

سبز

سفید

سیاه



سرخ

نوشته: آریان

ترانه حتی نمی توانست با دستش جلوی خونی را که از بینی اش می آمد بگیرد. ساعتها بود بوی یونجه و تیاله گاوهای آنجا را به همراه شکنجه و تجاوز مردان گمنام تحمل کرده بود و پس از کتکهای بی شمار توی بازداشتگاه و آزارهای توی ماشین حالا در طویله ای که کابوس زندگی اش شده بود نایی برای تکان خوردن نداشت. شال سبز ویتترین یک فروشگاه که چشمش را گرفته بود کافی بود تا زیبایی اش را دو چندان کند و بهانه ای شود برای دستگیری اش.

صدای باز شدن در چوبی طویله او را به اکنونش آورد.

*

- حاج آقا پس ما چی؟ من گزارش اونو دادم.

حاج حسین نگاهی به حاج مسعود می کند.

- این چی می گه؟!

یک اتاق شیک بزرگ و مجلل با یک فرش اعلا و پستی های بزرگی که دور تا دور را پر کرده اند به چشم می خورد. روی دیوار دو تابلوی بزرگ روح الله خمینی و سید علی خامنه ای لبخند می زنند. حاج حسین با ریش سیاه و ابروهای پر پشتش دراز کشیده و شکمش را می خاراند. حاج سعید در حالی که شرت بلندی پایش است و یک ته ریش دارد در گوشه ای خوابیده و خروپف می کند. حاج مسعود با پیژامه راه راهش خودش را مچاله کرده و چرت می زند. گاهی غلتی می زند جمله ای می گوید و دوباره خود را مچاله می کند. تنها حمید است که دراز نکشیده و با اسلحه کلاشنیکف خود در گوشه ای نشسته است. بیست ساله نشان می دهد. با موهای افشان و ریشی که آن را مرتب کرده است. یک دماغ عقابی، ابروهای پر پشت مشکی و پوست سبزه اش نشان از جنوبی بودنش می دهد. حاج مسعود در حالی که تخمهپایش را می خاراند.

- حمید خوب تیکه ای تور زدی هان. خیلی چسبید.

حمید رو به حاج حسین:

- حاج آقا شرعیش که درسته، پس ما چی؟

حاج حسین رو به مسعود:

- مسعود، الآن کی رفته تو؟

- حاج حسن.

رو به حمید:

- بعد از حاج حسن که من رفتم، تو می تونی بری.

- حاج آقا شما که بار اول...

- اینقدر زر نزن بچه. حکم شرعی رو آقا به ما داده نه تو یه الف بچه.

حاج مسعود در حالی که بلند بلند می خندد.

- تازه چند تا از بچه های لبنان هم دارن میان.

حاج حسین: تو گفתי بیان؟

- نه بابا، خودشون فهمیدن.

- این عربا هم که می میرن برا کس ایرونی.

حمید با بغض التماس می کند.

- حاج آقا بذارین قبلش من برم.

- چقدر این بچه زر می زنه. خیلی خب، بعد از من تو برو.

حاج حسین بلند می شود و در حالی که گیج است به طرف در می رود.

- حمید بیا کارت دارم.

حمید اسلحه کلاشنیکف خود را بر می دارد و دنبال حاج حسین راه می افتد. هر دو از اتاق بیرون می روند. از یک راهروی مجلل که با پله های مارپیچی به پایین وصل می شود خود را به آشپزخانه می رسانند. یک آشپزخانه بزرگ با کابینتهای چوبی کنده کاری شده و یخچال فریزر و گازی که هنوز بخشی از پلاستیک آنها رویشان است

- به چشم می خورد. یک ماهی قرمز در تنگ آب روی میز آشپزخانه خود را تاب می دهد. حاج حسین در فریزر را باز می کند و یک بطری عرق را بیرون می آورد.
- حمید: حاج آقا این حلاله؟
- حاج حسین: چقدر تو امروز حرف می زنی حمید.
- به طرف حمید می آید و توی چشمهای او نگاه می کند.
- تو خدا رو قبول داری؟
- این چه حرفیه حاج آقا...
- جواب منو بده.
- خب معلومه.
- پیغمبر و اماما رو هم که قبول داری.
- صد در صد
- در غیاب اونا کی حرفش ملاکه؟
- مرجع تقلید.
- احسنت. مرجع تقلید حال حاضر که ولی فقیه هم باشه کیه؟
- آقا.
- احسنت. مرجع تقلید بگه خودتو بکش باید بگشی. بگه این حلاله این حرومه باید بگی چشم. چرا؟
- چون صلاح اسلام رو می دونه.
- حاج کاظم یک استکان عرق سگی را سر می کشد.
- احسنت. این دختره کثافتو می بینی که من کردمش. این مفسده هست. اینا برای اسلام سم هستند. هر کارشون بکنی ثوابه. آقا با استناد به حکم حضرت آیت الله خمینی رحمت الله علیه...
- هر دو سه بار صلوات می فرستند. حاج حسین یک استکان دیگر را سر می کشد.
- ...که فرمودند حفظ جمهوری اسلامی از نماز هم واجب تر است حکم می دهند. اینا همه برای حفظ نظامه.

- حاج آقا این حاج حسن خیلی طولش داد.
- این همیشه همینه. زنش بهش حال نمی ده یه شمال شهری می بینه دیگه ول کن نیست.
- یک استکان دیگه عرق می خورد.
- حالا من این دفعه رو که برم ببین چه محشری به پا کنم.
- بلند بلند می خندد. دست حمید را می گیرد و دنبال خود می کشد. از خانه بیرون می آیند. یک خانه ویلایی میان یک دشت سرسبز که اطراف آن چند ساختمان بزرگ گاوداری قرار دارد به چشم می خورد. پس از کمی پیاده روی وارد یکی از ساختمان ها می شوند. یک سالن بزرگ با دستگاههای مختلف شیردوشی و گاوها و گوساله هایی که در سالنهای مختلف قرار دارند دیده می شود. حاج حسین جلوی یکی از سالنها روی زمین ولو می شود.
- تا حالا گاو کردی حمید؟
- گاو؟!
- ا ببخشید. اشتباه گفتم. منظورم گوساله بود.
- جدی که نمی گین؟
- اون گوساله قهوه ای رو می بینی که اون گوشه هست. از همه شون بهتره.
- شوخی می کنین حاج آقا!
- من همه رو تست زدم. اون از همه شون تنگ تره. می خوای امتحان کنی؟
- نه حاج آقا مرسی. همون دختره خوبه.

*

ترانه صدای خُرد شدن یونجه ها را زیر پاهای مردی می شنید که به او نزدیک می شد. خون روی یکی از چشمهایش لخته شده بود و نمی توانست آن را باز کند. پلکش را که تکان می داد خون توی چشمهایش می رفت

و با دستهای بسته اش کاری ازش ساخته نبود. با چشم دیگرش پس از ساعتها شکنجه و تاریکی مطلق نگاهی به اطرافش می کند. یک مرد چاق میانسال با یک شکم گنده پر مو و ریش سفید انبوهی که همه صورتش را پوشانده است لخت مادرزاد روبرویش روی زانوهایش نشسته و با کیرش بازی می کند. ترانه آرام سرش را می چرخاند. انبار یونجه یک گاوداری است و او را در حالی که لخت کرده اند در گوشه ای از انبار روی یونجه ها ولو کرده اند. یک پتوی نازک زیرش است که گاهی یونجه ها از آن عبور کرده و پوستش تیزی آنها را حس می کند که در مقابل تجاوز پاسداران و ضرب و شتم های بی شمار آنها تیزی یونجه ها برایش درد قابل تحملی می نمود.

زیبایی و اعتراض او را به آنجا کشانده بود. وقتی با عده زیادی دختر و پسر جلوی مسجد قبا که قرار بود دوستش را آنجا ببیند دستگیر شدند و آنها را به بازداشتگاه بسیجی ها بردند گمانش این بود با یک تعهد ساده رهایش می کنند. اما وقتی همه را به جز او آزاد کردند دلهره اش آغاز شد. هنگام بازجویی و تماسهای آزاردهنده بازجوی بسیجی اش که حاج حسین بود خطر را حس کرده بود. دلش از نفرت پر شده بود ولی وانمود به مهربانی می کرد تا شاید زودتر رهایش کنند. ترکیب غریب بیزاری و تظاهر آزارش می داد ولی تظاهرش هم چندان چاره ساز نجاتش نشده بود.

گرمی دستمالی که خونهای دور چشم و روی صورتش را پاک می کند او را به طویله باز می گرداند.

حاج حسن: می خوام وقتی می گنمت چشای زیباتو ببینم.

ترانه به سختی تلاش کرد حرفی بزند.

- کارت تموم شد... می ذارین... برم...

- کجا به این زودی خانم. هنوز اول کاریم.

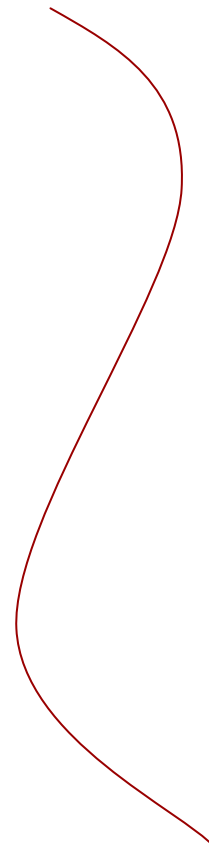
حاج حسن چند آیه قرآن زیر لب می خواند و خودش را روی ترانه می اندازد. با سنگینی تن او یونجه های بیشتری در پوست ترانه فرو می رود و خورد می شوند. چشمانش را می بندد اما کشیده حاج حسن او را به خود می آورد.

- چشاتو باز کن...

همه بغض و خشمش را در چشمان سبزش جمع می کند و به چهره کریه حاج حسن خیره می شود.
گمان می کرد ساعتها گریه کردن در بازداشتگاه و تجاوزهای قبلی اشکی برایش باقی نمی گذارد اما صورتش را
خیس احساس می کند.

اشک می ریزد.

اما نه التماسی. نه ناله ای.



- مادر تو رو خدا توی شلوغی ها نری یه چیزیت بشه.

سهراب از زیر سینی قرآن رد می شود.

- این کارا چیه می کنی مادر! جای دوری که نمی رم. می رم خونه کیا درس بخونم.

- دور و نزدیک نداره. قرآنه خداست. حفظت می کنه.

سهراب قرآن را می بوسد و روی سینی می گذارد.

مادر: کی برمی گردی؟

- نمی دونم. حول و حوش شب.

مادر او را می بوسد.

سهراب هم.

- شب می بینمتون. خداحافظ.

شاید اگر مادرش می دانست چه سرنوشتی انتظار او را می کشد نه یک بار هزار بار می بوسیدتش. یا اصلا

زندانی اش می کرد.

مادر نگاهی به آسمان می کند.

- خدایا حفظش کن.

سهراب توی کوچه دستبند سبز را از جیبش بیرون می آورد و به دست خود می زند. با تلفن موبایلش شماره ای را

می گیرد. پاسخی نمی شنود.

- معلومه که امروز کار نمی کنه. خنگ شدم هان.

شروع به دویدن می کند تا به خیابان اصلی می رسد. از رفت و آمدهای بی شمار مردم و ماشینها می فهمد که روز

شلوغی خواهد بود. وارد یک کیوسک تلفن می شود و شماره ای را می گیرد. همانطور که منتظر است ماشین های

زیادی را می بیند که جوانها از داخل آنها پرچمهای سبزشان را تکان داده و بوق می زنند.

- بله... بله... خونه شبنم... باشه.

شماره دیگری می گیرد.

- سلام، ببخشید من سهراب دوستِ کیا هستم. بله... بله... چهارراه لشکر ساعت ۱۰... مرسی.

گوشی را می گذارد و به ساعتش نگاهی می کند. شروع به دویدن می کند. یک ماشین وانت که عقب آن چند

دختر و پسر پرچم های سبزشان را تکان می دهند کنارش آهسته می کند.

- بیر بالا...

سهراب سریع عقب وانت می پرد. پارچه سبزی را از داخل یک کارتون بر می دارد و روی هوا تکان می دهد. سرش را رو به آسمان می کند و داد می زند.

- خدایا یعنی میشه.

*

مته تیز و بزرگ یک ماشین غول پیکر روسی مرا از دل کوه جدا می کند. اولین بار از این تاریکی اسفناک و طولانی که گمان می کردم تا پایان عمر همراهی ام می کند نجات پیدا می کنم. به داخل یک کامیون پرتاب می شوم که سنگهای بی شمار دیگری هم در آن قرار دارند. کامیون که پُر شد حرکت می کند. فکر می کنم هر جا بروم بهتر از سیاهی این کوه نحس است. از آسمان دانه های سفیدی رویم می ریزد که آب می شوند و خیزی اش کیف عجیبی بهم می دهد. همه آنهایی که دور و ورم هستند سکوت کرده اند به جز سنگ پیری که به من چسبیده است.

- ببخشید، شما می دونی ما رو کجا می برن؟

سنگ پیر: می ریم یه کارخونه تا ذوب شیم.

سنگ همراه من خیلی چیزها را می دانست. از آدمها برایم گفت و دنیای عجیب و غریبشان و اینکه چگونه تا آخر عمر اسیر اونها می شم. وقتی گفت به سرانجامی می رسم که همان سیاهی کوه را ترجیح می دهم دلم گرفت. اعتنایی بهش نکردم. ازش پرسیدم اسمم چیه؟

- خودت می فهمی. یکی از بدترین اسمهای روی زمین.

از این همه سردی اش خوشم نیامد. می گفت آدمها منو می سازن به خودشون بززن. قلب همدیگه. سر همدیگه. برام عجیب بود. باورش نکردم. اما باز سوال می کردم.

- چرا؟

- مریض!

- جدی نمی گی؟!؟

- تازه فقط خودشون نیستن. حیوونا هم هستن.

- حیوونا؟

سنگ دانا خیلی سریع همه چیز رو از دنیایی که باید توش جولان بدم گفت.

- حالا من کجا می رم؟!؟

همین که خواست جوابم را بدهد روی یک غلتک پرتاب می شوم و با ضربه سنگین یک چکش از من جدا می شود. در حالی که از من دور می شود.

- احتمالا می ری ایران. الان همه رو می فرستن اونجا.

- ایران؟!... ایران کجاست؟

قبل از اینکه جوابم را بشنوم داخل یک مخزن بزرگ پرتاب می شوم. با عبور از محلولهای عجیب و غریب همه تنم شل می شود و پس از مدتی از انتهای یک منبع بزرگ به درون یک ظرف مسی کوچک ریخته می شوم. بسیاری را شبیه خودم می بینم که روی ریلهای متحرکی قرار دارند و در پایان در جعبه های چوبی بزرگی قرار می گیریم. خوبی اش این است که تنها نیستم. به حرفهای سنگ پیر فکر می کنم. آیا قرار است قلب کسی را پاره کنم؟ قلبی که سنگ دانا می گفت انسانها با اون عاشق میشن و با اون متنفر.

از گفتگو با بقیه در می یابم که نامم چیست و خوشحالم که بالاخره یک اسم پیدا کرده ام.

گلوله.

*

دود تریاک همه فضا را پر کرده بود. یک سالن بزرگ با یک فرش اعلای کرمان در کف سالن و پستی های گران قیمتی که حاج مسعود و حاج حسن و حاج حسین و حاج حمید و حاج سعید و چند آخوند با عمامه و بی عمامه و تعدادی نظامی در حالی که همگی نشئه به آنها تکیه داده اند به چشم می خورد. یک منقل بزرگ در انتهای سالن روی پوست خشک شده یک بز قرار دارد.

رهبر که وارد می شود همه می ایستند.

رهبر: چیزی برای ما گذاشتید یا همه رو کشیدید...؟!

کسی پاسخی نمی دهد. دو آخوند شکم گنده که به سختی راه می روند همراهی اش می کنند. رهبر با عمامه سیاهش و ریش انبوهی که رنگش کرده از زیر عینک بزرگش به زحمت تلاش می کند آدمهایی را که آنجا حضور دارند شناسایی کند. از جلوی همه عبور می کند و فقط به تکان دادن سرش اکتفا می کند. لبخندش را همچنان حفظ می کند و چشمان ریزش را گاهی از پشت عینکش جمع می کند تا ببیند چه کسی روبرویش ایستاده است. جلوی حاج حسین می ایستد.

- امانتی مارو که یادت نرفته؟

حاج حسین یک پاکت پلاستیکی مشکی را از جیب خود در می آورد. سرش را خم می کند و دست رهبر را می بوسد. آخوند همراه رهبر بسته را می گیرد.

رهبر: جنسش که خوبه؟

- خدمت آقا عرض کنم، بهترین جنس تو بازاره.

رهبر از زیر عینکش نیم نگاهی به حاج حسین می کند.

- سرتونم که این روزها شلوغه.

- خدمت آقا عرض کنم، کوی دانشگاه که خاطر تون هست چطور گوشمالیشون دادیم. این بارم همونه. اصلا جای نگرانی نیست.

رهبر لبخندش بازتر می شود و عبور می کند. در انتهای سالن روی پستی نرم جلوی یک منقل بزرگ می نشیند و دو آخوند همراهش هم به سختی دو طرفش می نشینند و لم می دهند.

*

دستی از نوک پستانهای ندا می لغزد و با عبور از لبها و چشمهای او موهایش را نوازش می کند. ندا در حالی که چشمانش را بسته در جای دوری سیر می کند. همه چیز در لحظه ای از ذهنش عبور می کند. کودکی، شیطننت های نوجوانی، آرزوهای جوانی و ازدواج زود هنگامی که به جدایی اش ختم شده بود. عاشق عرفان و الهیات شدنش و بعد بی خدایی و دوباره همون نوجوون سرزنده و پر شور شدن. بوسه ای روی چشمهای بسته اش او را به خانه اش در تهران بر می گرداند.

ندا: می دونستی من چقدر خوشبختم.

مرد در حالی که کنار ندا لم داده است با موهای او بازی می کند.

مرد: می توان با هر فشار هرزه ی دستی بی سبب فریاد کرد و گفت آه من بسیار خوشبختم

ندا: دارم جدی می گم. نمی دونم فروغ دنبال چی بوده اما من از هر فشار هرزه دست تو واقعا احساس خوشبختی می کنم.

مرد: من نمی دونم خوشبختی کجاست. الان بپرسی می گم عشق.

ندا: تو به چی میگی عشق؟

مرد: نمی دونم. فکر می کنم تنها چیزیه که نمی شه تعریفش کرد.

ندا: یه جور دریافته...

مرد: آره... یه جور تجربه حسی که یا میاد تو زندگیت یا نمیاد. اگه اومد که اصلا فکر می کنی رمز بودنت همینه.

ندا: خیلی فلسفیش نکن. همون فشار هرزه دست فهمش راحت تره.

هر دو می خندند.

مرد: می دونی از وقتی به قول خودت خدا و این کُس شعرا رو کنار زدی نگاهت به همه چی عوض شده.

ندا می چرخد و سرش را روی سینه مرد می گذارد. دو انگشتش را به شکل کسی که در حال قدم زدن است روی

سینه پر موی مرد می گذارد و آرام آرام آنها را حرکت می دهد.

ندا: فردا همه توی خیابونان.

- تو که نه رأی دادی نه اینارو قبول داری برای چی می خوامی بری؟

- این اعتراضها برای رأی نیست. اینا برای اینه نشون بدیم احمق نیستیم.

- همونایی که رأی دادن برن حقشونو بگیرن نه تو.

- ما همه تو به مملکت زندگی می کنیم. الان همه ماها داریم پدر و مادرامونو سرزنش می کنیم که این دسته گل

شماست. فردا چی؟ من و تو چی بگیریم؟!

- اینا مرگ من و تو رو شرعیست کردن ندا. به میلیون هم بگشن خیالشون نیست. کشتن ماها براشون تو بهشت

درخت می سازه.

- بذار اینقدر بسازن که بهشتشون جا کم بیاره. بعدش چی؟

ندا انگشت دستش را روی هوا حرکت می دهد و صدای شلیک یک اسلحه و حرکت یک گلوله را در می آورد و به

طرف قلبش می برد.

- کیوووو... ویژژژژژ... میاد می ره توی قلبت.

مرد انگشت ندا را می گیرد و به طرف قلب خود می برد.

- تو منو نگران می کنی.

- زیاد جدی بگیر... یک شعر تازه نوشتم!؟

مرد: مثل همیشه سوژه رو عوض کن.

ندا پیشانی او را می بوسد. می نشیند و کاغذهای روی میز کنار تخت را زیر و رو می کند.

مرد چشمهایش را می بندد.

- بخون...

- بذار پیداش کنم... به تیکه اش اینجاست... به تیکه اش اینجاست... اینم بقیه اش.

ندا کاغذها را ردیف می کند.

می خواند.

- شکوفه را به انتظار منشین

این شبی بی انتهاست

که مرگ سایه بان بهار تو است

پس از چند لحظه که چیزی نمی خواند به مرد که چشمانش را بسته نگاه می کند مرد چشمانش را باز می کند.

- تموم شد؟

- آره

- این همه دنبال کاغذات بودی همین بود؟

هر دو می خندند.

مرد: ولی عالی بود. مثل همیشه.

مرد لیوان آبی را از روی میز بر می دارد و در حال خوردن به سرفه می افتد. چند سرفه دیگر و ناگهان احساس خفگی می کند و گلویش را می گیرد. ندا مضطرب است و چند ضربه محکم به کمر مرد می زند. چند ضربه دیگر. مرد بی حرکت می شود و روی زمین می افتد. نفسش از حرکت می ایستد. ندا جیغ می زند ولی صدایی از گلویش خارج نمی شود. چند فریاد دیگر ولی فقط دهانش باز است و صدایی شنیده نمی شود. جلوی پنجره می آید و بیرون را نگاه می کند. همه جا سکوت است. به طرف در اتاقش می آید تا مادرش را صدا کند اما در قفل است. دوباره به سمت مرد بر می گردد ولی با جسد خودش روبرو می شود که مات و بی حرکت روی زمین افتاده. در حالی که می لرزد به آرامی نزدیک جسد می شود. باورش نمی شود این خودش است که بی حرکت در حالی که دراز کشیده به سقف اتاق چشم دوخته است. همه انرژی اش را جمع می کند تا فریاد بزند.

نیمه شب است. مادر ندا در حالی که لیوان آبی در دست دارد او را تکان می دهد. ندا در حالی که عرق کرده است با فریاد از خواب می پرد. مادرش را بغل می کند.

مادر: این آب قند رو بخور آرام شی.

ندا به آرامی لیوان آب قند را می خورد.

- مردی که همیشه توی خوابهام فکر می کردم برام خوشبختی میاره خفه می شه و می بینم خودم بودم. گریه اش می گیرد.

مادر: کابوس بود دخترم. حتما یه روز پیداش می کنی. حالا بخواب فردا کلاس موسیقی داری.

ندا پتو را روی خودش می کشد و بدنش را میچاله می کند. مادر نگاهش می کند.

*

من عاشق او شده بودم.

آن روز که مرا در دستش گرفت و آنقدر روی کاغذ تاب داد تا فریادش را با انفجار خطها نشان دهد عاشقش شدم . این رقص من بود در دستان آشوبگر او که نقش ها می ساخت. نگاره های سیاهی از دردهای درونش که رنگها را به گورستان سپرده بود . فقط من بودم. تاریک. با شتابی که بر سفیدی کاغذ می لغزیدم تا رهایی اش را معنا کنم.

من عاشق او شده بودم.

وقتی که گوشه زندان می نشست و حوصله هیچکس را نداشت جز من.

و اشک می ریخت...

آرام...

بر کودکی اش.

بر قربانی شدنش.

بر نامرادی دنیا.

و این گوشه دنیا که او اشک می ریخت، نامرادی را در هر کوی و برزنی به حراج گذاشته اند. و چقدر خریدار دارد.

اشک می ریخت...

آرام...

بر روزی که میهمانش سیاهی بود و شبی که دزدِ خوابش آفتاب بود.

همه آرزوگی هایش را با من نگاشته و همه رنج هایش را با من نقش کرده بود. زندگی اش کویری از آذرنگ بود که انتظار باران می کشید. امیدی که در خیالش نخهای طناب دار را از هم باز می کرد و صدای زندانبانی که دوباره آنها را به هم می بافت.

وقتی به من خیره شد و گفت: سپیدی دل من همیشه در تاریکی خطوط تو گم می شود.

عاشقش شدم.

و لغزیدم بر کاغذ.

”مادر و پدر عزیزم، می دانم همه این سالها تحمل دوری من عذابتان داده و هر چه توانسته اید برای نجات من از این دیوارهای کابوس وار کرده اید. اما چه می شود کرد که دنیا عدلش را به گور سپرده و من قربانی یک فریب شدم که آوارم شد تا داد دنیا را با خود به خاک ببرم.

خسته ام از انتظار.

از امیدهای واهی.

از گریه کردن ها.

سر به دیوار زدن ها.

التماس ها.

شاید باورتان نشود ولی دلم می خواهد یکی بیاید و بگوید هیچ امیدی نیست و خلاص. آنوقت است که می دانم چه پایانی است. انتظار اینکه ندانی چه می شود و هی تا کنار صندلی اعدام بروی و برگردی آزارم می دهد. دختر خوبی برایتان نبودم ولی...

دل آرا اشکهایش را پاک می کند و دوباره ادامه می دهد.

ببخشید. گریه ام گرفته بود...

دختر خوبی برایتان نبودم ولی می خواستم یک نقاش بزرگ شوم تا هر چه را که دوست داشتید برایتان تهیه کنم. می خواستم همه جا را سفید کنم. می دانم که این حرفها خنده دار است ولی من باور دارم هر حرکتی تاثیری بر جهان می گذارد. هر چند کوچک. یا بزرگ. فرقی نمی کند. ولی تاثیر می گذارد. برای همین توی زندان هم از حرکت نایستادم.

حرف دیگری ندارم. حرفها را توی شعرها و نقاشی هایم گفته ام.

یک چیز دیگر تا یادم نرفته بگویم و اینکه دوباره عاشق شدم. با اینکه با خودم پیمان بسته بودم دیگر عاشق نشوم اما دلم خودش رفت. خودش که می رود من جلویش را نمی گیرم.

عاشق مدادم شده ام. نمی دانم که او هم عاشق من است یا نه ولی وقتی یکی را دوست داری نباید فکر کنی او هم همان قدر تو را دوست دارد یانه!

فکر می کنم باید عاشق چیزی ورای دنیای آدمها شد. برای همین عاشق مدادم شدم.

دوستتان دارم.“

دل آرا.

*

صدای بلند جملات عربی آخرین لبنانی با نعره بلندش خاموش می شود. پس از چند لحظه در طویله را باز می کند و در حالی که با لباس پاسداران و ریش انبوهش و یک زیرپوش سفید در حال بستن زیپ شلوارش است خود را کنار چهار لبنانی دیگر که دراز کشیده اند ولو می کند. همگی با لباس های پاسداران و شکم های گنده و ریش انبوهی که دارند تفاوتی با پاسداران ایرانی نشان نمی دهند. آخرین لبنانی در حالی که لبخند از لبش محو نمی شود و ریشش را می خاراند:

- چه حالی داد.

لبنانی دیگر: آره... خیلی خوب بود.

- چیکارش می کنن؟

- نمی دونم...مثل بقیه یه جایی ولش می کنن می ره.

- این پاسدارای ایرونی خوب حال می کنن هان.

- آره. من تو فکرم حزب الله لبنان رو ول کنم بیام اینجا. هم پول خوب می دن هم کارش ساده است. بگش و بکن.

همگی می خندند.

یک رنجروور بزرگ چهار در از دور نزدیک می شود. حاج حسین راننده آن است و حاج حسن کنار آن نشسته است.

حاج حسن از در جلو پیاده می شود و در حالی که یک کیسه پلاستیکی دستش است به طرف طویله می رود.

حاج حسن: اللذیذ؟

لبنانی ها: اللذیذ... اللذیذ... خوب بود... خوب بود.

حاج حسن زیر لب: "مفت خورها" و با خنده وارد طویله می شود. ترانه در حالی که بیهوش است به شکم روی

یونجه ها ولو شده. آثار کبودی روی کمر و باسنش دیده می شود. حاج حسن او را می چرخاند. مثل یک جسد

نیمه جان هیچ حرکتی نمی کند. خون از بین پاهایش به پایین می لغزد و با خونهایی که از قبل روی پایش لخته شده ترکیب می شود. صورتش به سختی شناخته می شود. از تیزی دندانهایی که صورتش را گاز گرفته خون بیرون زده و داخل دهان و گوشش شده است. حاج حسن از پلاستیکی که دستش است شلواری را در آورده و به زحمت تن ترانه می کند. او را می نشانند ولی ترانه شل شده و روی زمین می افتد. حاج حسن دوباره او را محکم روی یونجه ها می نشانند و نگه اش می دارد تا پراهنش را تنش کند. از بیرون صدای حاج حسین می آید.

حاج حسین: چیکار می کنی؟ دوباره مشغول شدی؟

- نه بابا این داغون داغونه، دیگه کردن نداره. دارم لباساشو تنش می کنم.

پیراهن ترانه را به زحمت تنش می کند. داخل پلاستیک را می گردد و یک شال سبز را بیرون می آورد. با عصبانیت شال را جلوی چشمان بسته و بیهوش ترانه می گیرد و داد می زند.

- حالا برو داد بزن رأی من کو.

در حالی که شال را در دست دارد تخمه‌هایش را می گیرد و رو به ترانه داد می زند.

- این هم رأی تو. گرفتیش؟!

صدای حاج حسین می آید.

- تیاتر بازی می کنی؟

حاج حسن شال را به گوشه طویله پرت می کند و زیر بغل ترانه را گرفته و کشان کشان او را از طویله بیرون می آورد. در عقب رنجروور را باز می کند و ترانه را روی صندلی عقب می خواباند. حاج حسین نگاهی به عقب می کند.

حاج حسین: این که جنازه هست.

حاج حسن جلو می نشیند.

حاج حسن: گفتم که داغونه.

حاج حسین چند بوق برای لبنانی هایی که دراز کشیده اند می زند و دور می شود.

حاج حسن: کجا ببریمش؟

حاج حسین: بیمارستان امام آشنا دارم.

حاج حسن: تصادف رانندگی و کس شعری تو این مایه ها.

هر دو می خندند. پس از نیم ساعت که به بیمارستان می رسند جلوی در ورودی سراغ مسئول حراست بیمارستان را می گیرند. نگهبان بیمارستان با بی سیمش صحبت می کند و پس از مدتی مسئول حراست حاج تقی که خیلی جوان است در حالی که یک بی سیم در دست دارد از دور دیده می شود. در ورودی را باز می کند و دستی برای حاج حسین تکان می دهد.

حاج حسین: این مادر قحبه رو می بینی. هر شب یک پرستار رو می گنه. نزن هم اخراجشون می کنه.

حاج حسن: دمش گرم. گیر کردیم بیاییم سراغش. از بچه های کجاست؟

حاج حسین: توی دولاب هم محله ای ما بود. لاتی بود برا خودش. دو کلاس هم درس نخونده. آوردمش تو بسیج محل دیدم گوش حرف کنه. نماز خونه. آقا رو قبول داره. بعد از یه مدت معرفی اش کردم اینجا.

ماشین جلوی در اورژانس می ایستد. حاج تقی نزدیک می شود.

حاج تقی: به به حاج حسین. چه عجب یاد ما کردین. (رو به حاج حسن) السلام علیکم و رحمة الله.

هر دو دست می دهند.

حاج حسن: السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. تعریف شما رو زیاد شنیدیم حاج آقا.

مسئول حراست: لطف حاج حسین. برکت از خودشونه.

حاج حسین: این دختره تصادف کرده آوردیمش اورژانس.

مسئول حراست نگاهی به پشت ماشین می کند.

مسئول حراست: چیزی که نمونه ازش. یه جایی سر به نیستش می کردین.

حاج حسین: گفتیم شاید به کار شما بیاد.

مسئول حراست: حالا دیگه ته مونده ها رو برای ما میارین حاج آقا.

همگی بلند بلند می خندند.

حاج حسین: حله؟!

مسئول حراست: حله حاج آقا. شما جون بخواه.

با بی سیمش صحبت می کند.

- سرپرستار خاتمی یه مورد اورژانس هست جلوی در زود بیاین تحویل بگیرین.

سهراب نزدیکی های میدان انقلاب از ماشین پایین می پرد. جمعیت بی شماری در حال رفتن به طرف میدان آزادی هستند. سهراب نگاهی به ساعتش می کند و شروع به دویدن می کند. چهارراه لشکر کیا را می بیند که از پشت عینکش به نقطه ای خیره شده و حواسش به او نیست. از پشت سر چشمان او را می گیرد. کیا لبخندی می زند و می چرخد. یکدیگر را بغل می کنند.

کیا: داریم همه چی رو عوض می کنیم.

سهراب: کیا خیلی امیدواری هان. منم مثل خودتم. اما یه چیزی ته دلم هست که می گه اینها سنگدل تر از این حرفها هستن که بذارن چیزی عوض شه.

کیا: هیچ وقت تکلیفت با خودت معلوم نیست. همیشه ذهنت پارادوکس داره. اگه ناامید بودی که الان اینجا نبودی .

سهراب: قبلا هم گفتم. زندگی برای من یک گروتسک هست. گاهی طرف خنده دارش سنگینه گاهی هم طرف گریه دارش.

کیا: الان کدوم طرفش هست؟

سهراب: الان طرف گریه دارشه.

هر دو جمعیتی را که با عجله به طرف میدان آزادی حرکت می کنند همراهی می کنند.

داخل خشاب یک اسلحه کلاشیکف روی شانه های یک پاسدار مرتب در حال جابجا شدن هستم. پاسدار جایی می ایستد و با پاسداران دیگر که جمع شده اند صحبت می کند.

پاسدار: حکم آقا برخورد شدید هست تا زمانی که همه چیز آرام شه. وقتشه ثابت کنید سربازای واقعی امام زمان هستید.

نگاهی به اطرافم می کنم. اتاق شلوغی است که همه با اسلحه ایستاده اند و به حرفهای پاسدار اصلی که من روی دوشم هستم گوش می دهند. یکی آنطرف تر مرا صدا می کند.

- چطوری گلوله کلاش؟

گلوله ای که داخل یک اسلحه کوچک است و در دستان پاسدار بسیجی روبرویم هست صدایم می کند. کنجکاو می شوم باهش حرف بزنم.

- تو از کجا اومدی؟

- من گلوله کلت ۴۵ آمریکایی هستم. الان خیلی شلوغ پلوغه. همین روزاست بپریم بیرون.

- کجا می ریم؟!

- توی قلب یکی. مغز یکی. دست خودت که نیست کجا بری. شانس کی باشه. نمی دونم.

یاد حرفهای سنگ پیر افتادم.

- خوبه یا بد؟!

گلوله کلت ۴۵ می خندد.

- چیش خوبه؟! یکی الان بزنه تو سرت خوبه؟

*

شیرین: امید داشته باش دل آرا جان.

دل آرا: با مرگی که داره نزدیک می شه امید کجای نیستی من هست؟ اون هم با من می ره.

شیرین: از مرگ گریزی نیست.

دل آرا: کاش مثل تو هراسی از مرگ نداشتم.

دل آرا گریه می کند. شیرین بغلش می کند.

دل آرا زخمهای روی دست و پای شیرین را لمس می کند.

*

ندا همین که خواست بگوید استاد از کدوم طرف بریم سینه اش را پر از خون می بیند و تنش بر زمین بوسه

می زند.

پس از مدتها به بیرون پرتاب می شوم و وارد سینه مردی می شوم که در حال فریاد زدن بود. داخل بدنش متوقف

می شوم و همه اطرافم را مایع غلیظ قرمز رنگی پر می کند. صداها نامفهومی به گوش می رسد.

رهبر پُک دیگری به بافورش می زند. آخوند کنارش در گوشش چیزی می گوید. رهبر آرام به پشتی اش لم می دهد و لبخندی می زند.

صدای زندانبان: دل آرا دارایی.

شیرین دل آرا را بغل می کند.

شیرین: دوست نازنین من.

دل آرا محکم شیرین را بغل می کند. پس از لحظه ای خود را جدا می کند و از گوشه زندان مدادش را می آورد و به شیرین می دهد.

دل آرا: قبل از تو مدادم تنها کسی بود باهاش درد دل می کردم و عاشقش بودم. مراقبش باش.

شیرین مداد را می گیرد. به سختی جلوی گریه اش را می گیرد.

شیرین: همین روزاست که زندگی رو از من هم بگیرند. مدادت رو تا اون روز نگه می دارم و بعد هم می فرستمش برای یکی از شاگردهای آرش.

دل آرا با چشمان زیبایش به شیرین نگاه می کند. انگشتش را طوری می گیرد که می خواهد چهره او را طراحی کند. نگاهش می کند و انگشتش را توی فضا حرکت می دهد.

دل آرا: شیرین جون تو خیلی برام خوب بودی. الان خیلی آرومم. نیستی رو کردم بخشی از هستی خودم.

شیرین در گوش دل آرا نجوا می کند.

شیرین: کس لَدردِ کس خَوردار نیّه عزیزم.

دل آرا: شعر شاملو همیشه توی گوشه می گفت "من عمله ی مرگ خود بودم و ای دریغ که زندگی را دوست داشتم".

سهراب هنوز باور ندارد که کیا دو گلوله به سینه اش خورده و روی زمین افتاده. گیج و ناباور است.

تا بیاید بفهمد چی شده جمعیت سریع کیا را می برد و سهراب در حالی که گمان می کند همه اینها یک خواب است با حیرت به دور و برش نگاه می کند و متوجه می شود که همه رفته اند و همه جا خلوت است.

گریه اش می گیرد. به گوشه ای می رود و تصویرهای کیا از ذهنش عبور می کند.

کیا با چشمان بسته در حال تنبور زدن.

کیا در حال کتاب خواندن.

کیا در حال سماع کردن و تکان دادن سرش.

کیا در حال نماز خواندن.

سهراب ناگهان شروع به دویدن می کند و فریاد می زند.

در حالی که همه اطرفم قرمز است سکوت آزاردهنده ای حکم فرماست. البته جای گرمی است و خوشم می آید. به این فکر می کنم من الآن با این انسان چه کرده ام؟ به قلبش خورده ام؟ همان قلبی که پیر دانا می گفت با اون عاشق می شن و متنفر. یعنی من متوقفش کرده ام؟

سهراب روی زمین ولو شده و همه اطراف او خلوت است. چند بسیجی از مسجدی در همان نزدیکی بیرون آمده و او را کشان کشان به داخل مسجد می برند.

*

یک گیره فلزی مرا از آن فضای سرد که گرمی اش در ابتدا برایم خوش آیند بود و پس از مدتی سردی اش آزار دهنده بود بیرون می آورد و داخل یک ظرف فلزی می اندازد. در حالی که کمی کج و کوله شده ام به اطرافم نگاه می کنم. در همان ظرف است که گلوله کلت ۴۵ را هم که قبلا دیده بودم می بینم. چه اتفاق جالبی.

- تو هم که اینجایی!!

- هی گلوله کلاش. چطوری؟ بهت گفتم این روزها همه پرت می شیم بیرون. اون دختره رو می بینی اونجا روی روی تخت خوابیده. رفتم توی سینه اون. تو هم حتما اون پسره رو کُشتی؟

- داشت فریاد می زد و می گفت "ما فرداییم". رفتم توی سینه اش و سکوت مطلق شد.

- می دونی از اینجا کجا می ریم؟

- یک سنگ پیر قبلا بهم گفته بود دوباره ذوب می شیم و یه گلوله دیگه.

- پس این داستان تمومی نداره.

*

حاج حسین و حاج حسن به ساختمان گاوداری که می‌رسند حاج سعید و حاج مسعود جلوی در ورودی منتظر آنها ایستاده‌اند. حاج سعید در حالی که کمی مضطرب و عصبانی است کنار ماشین می‌آید.

حاج سعید: چرا جواب موبایل رو نمی‌دی؟

حاج حسین: احتمالاً باتری نداشته. چیزی شده؟

حاج سعید: دختره رو چیکارش کردین؟

حاج حسین: بردیمش بیمارستان امام به حاج تقی گفتم یه کاریش بکنه.

حاج سعید: مگه یادت نیست سر زهرا کاظمی چه داستانی شد که بعدش پای من هم گیر کرد. آخه این چه کاریه!!

حاج حسین: شما خواب بودی حاجی منم فکر کردم این بهترین کاره. حالا شما بگو چیکار کنیم.

حاج سعید: برین دوباره بیارینش. بگو حاج تقی خودش ماست مالیش کنه.

*

ترانه با هر تکان ماشین کمی به خود می‌آمد و دوباره از حال می‌رفت. حاج سعید و حاج مسعود و حمید عقب ماشین نشسته‌اند و حاج حسن و حاج حسین که راننده است جلوی ماشین در جاده ای میان بیابان‌های اطراف

تهران در حال حرکت هستند.

حاج سعید: دیگه نمی خواد این همه دور شی. وسط های همین بیابون خوبه.

حاج حسین در گوشه ای از جاده کج می کند و به وسط بیابان می رود. جایی در دور دست میان دو تپه شنی می ایستد. باد ملایمی می وزد. همه از ماشین پیاده می شوند. حاج حسین در عقب ماشین را باز می کند و با کمک حاج حسن ترانه را بیرون کشیده و کمی آنطرف تر ولو می کنند. ترانه توان حرکت ندارد و به سختی تلاش می کند سخنی بگوید. لبهایش را به زحمت تکان تکان می دهد ولی صدایی خارج نمی شود.

حاج حسن: این رو ببین. تازه می خواد حرف هم بزنه.

حاج حسین بالای سر ترانه می رود و موهایش را می کشد. صورتش را نزدیک می کند و به چشمهای زخمی و نیمه باز ترانه ذل می زند.

- دیگه برای توبه دیره خانم. حالا باید عذاب جهنم رو توی هر دو تا دنیا مزه کنی.

به صورتش نف می کند و موهایش را رها می کند. از عقب ماشین یک چهار لیتری نفت بیرون می آورد و روی تن ترانه می ریزد. ترانه تلاش می کند خودش را تکانی بدهد ولی ضعیف تر از آن است که حرکتی بکند. حاج حسین با پوتینش روی یکی از دستهای ترانه را فشار می دهد و او را نگه می دارد. ترانه بی حرکت فقط لبهایش را تکان می دهد. حاج حسین چهار لیتری را روی تن او خالی می کند.

حاج حسین: حمید خوب تماشا کن ببین کسی که حرف آقا رو گوش نکنه چه عذابی توی دو تا دنیا داره. تازه این در مقابل آتش جهنم هیچی نیست.

حمید همانطور که کلاشنیکف خود را گرفته از دور نگاه می کند. حاج سعید و حاج مسعود آنطرفتر گپ می زنند.

حاج سعید: حاجی تمومش کن زودتر بریم. اون ور شلوغه.

حاج حسن کبریته راروشن کرده و روی بدن ترانه پرتاب می کند. ناگهان شعله ای گر می زند و حاج حسین پایش را از روی دست ترانه بر می دارد و عقب تر می رود. ترانه تکان های کمی به بدنش می دهد و به زحمت دو غلت می زند. بدنش مثل یک مرغ سرکنده رعشه می زند و تکان تکان می خورد. لباسهایش خیلی سریع می سوزند و تکه های آنها روی هوا به پرواز در می آیند تا باد آنها را به دور دست ها ببرد.

پس از مدتی بدنش از رعشه می ایستد و بوی پوست و خون سوخته فضا را پر می کند. هنوز لبهایش گاهی تکان می خورند ولی بدنش بی حرکت است. به زحمت سعی می کند با دستش چیزی روی شنها بنویسد. حاج حسین یک چهار لیتری نفت دیگر می آورد و از دور روی او می ریزد. شعله های دیگری گر می زنند. پوست بدنش شل می شود و از میان آتش می توان استخوان هایش را که از سفیدی به سیاهی تغییر رنگ می دهند دید.

حمید: حاج آقا من می رم توی ماشین.

حاج حسین رو به بقیه.

- بچه سوسول رو ببین.

حمید داخل ماشین می شود و چشمانش را می بندد. بعد از مدتی حاج حسن و بقیه هم سوار می شوند.

حاج حسن: چه بوی گندی میده جنده خانم.

حاج حسن یک سی دی قرآن را داخل ضبط ماشین می گذارد. صدای قرآن فضا را پر می کند. مدتی را در ماشین می نشینند و مطمئن شدند که جسد کاملا سوخته است با صدای قرآن دور می شوند.

چیزی از بدن ترانه جز خاکستر سوخته و تکه های سیاه استخوان نمانده. روی شنها به زحمت و با انگشتش نوشته بود "با رویش ناگزیر...".

مرگ مجالش نداده بود نوشته اش را تمام کند.

باد ملایمی می وزد تا خاکسترش را به دور دستها ببرد و نوشته اش را آرام آرام محو کند.

آخرین شعله های روی جسد هم با نیمچه بادی خاموش می شوند.

کرکسی بالای سرش بال می زند.

*